

تحلیل جنبش‌های اجتماعی نوین براساس مکتب فرانکفورت^۱

عبدالله قنبرلو*

چکیده

جنبش‌های اجتماعی نوین یکی از مهم‌ترین پدیده‌هایی هستند که در شاخه‌های مختلف علوم اجتماعی و انسانی درباره آن‌ها مطالعه و پژوهش صورت می‌گیرد. انتقاد از نظم اقتصادی موجود و مسائل هویتی مدرنیته از مهم‌ترین وجوه شباهتی‌اند که بسیاری از جنبش‌های نوین را به هم پیوند می‌دهند. آن‌ها مبین پیوند عمیق بین اقتصاد و فرهنگ‌اند. از این زاویه، جنبش‌های مذکور پیوند عمیقی با نظریه انتقادی پیدا می‌کنند. این مقاله به تحلیل ریشه و نقش جنبش‌های اجتماعی نوین برپایه مکتب فرانکفورت می‌پردازد. مقاله استدلال می‌کند که از نگاه این مکتب، جنبش‌های اجتماعی نوین محصول تداوم روابط سلطه در مدرنیته و بالخصوص سرمایه‌داری متأخرند و رسالت اصلی آن‌ها رفع سازوکارهای سلطه و سرکوب است. این پژوهش به روش نقد و ارزیابی نظری تنظیم شده، به این معنی که از چشم‌انداز فکری خاصی به تحلیل پدیده‌ای اجتماعی می‌پردازد.

کلیدواژه‌ها: جنبش‌های اجتماعی نوین، سرمایه‌داری، جهانی‌شدن، روابط سلطه، مکتب فرانکفورت، چپ‌گرایی، دموکراسی، رهایی.

۱. مقدمه

جنبش‌های اجتماعی نوین از پدیده‌های جالب‌توجهی هستند که طی دهه‌های اخیر ذهن محققان مختلفی را به خود مشغول کرده‌اند. آن‌ها که از دهه ۱۹۶۰ تاکنون فعالیت داشته‌اند

* دانشیار گروه مطالعات بین‌الملل، پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی، ghanbarloo1979@gmail.com

تاریخ دریافت: ۱۳۹۸/۰۳/۰۱، تاریخ پذیرش: ۱۳۹۸/۱۰/۱۴

از وضع موجود حاکم بر جهان از زوایای مختلفی انتقاد کرده‌اند. جنبش‌ها با تکیه بر فناوری‌های ارتباطی نوین موفق شده‌اند در افکار عمومی جهانی نفوذ کنند و آن‌ها را به اعتراض علیه مسائل مختلف تحریک کنند. این‌گونه تحول‌خواهی طبعاً در جهانی که اغلب ساکنانش به زندگی تحت نظام جاری عادت کرده‌اند، حرکتی پرچالش است و یکی از موانع بزرگ آن خود دولت‌ها هستند. به‌رغم این موانع، جنبش‌های اجتماعی نوین در عمل جهان را به ایجاد جامعه مدنی جهانی هدایت می‌کنند؛ هدفی که اگرچه شاید دور از دسترس به نظر برسد، بسیاری را درباره امکان ایجاد آینده‌ای بهتر امیدوارتر کرده است.

اگرچه جنبش‌های مختلف اهداف مختلفی داشته‌اند، می‌توان آن‌ها را در قالب‌های کلی دسته‌بندی کرد. یکی از مهم‌ترین وجوهی که بسیاری از جنبش‌های نوین را به هم پیوند می‌دهد اعتراض به مسائل مختلفی است که به‌نحوی ریشه در مدرنیته و بالاخص اقتصاد سرمایه‌داری دارند. با توجه به این‌که مسائل سرمایه‌داری در دوره جهانی شدن نئولیبرال افزایش یافته، موج جدیدی از فشارهای جنبشی از دهه ۱۹۹۰ به بعد آغاز شده است. این مقاله درصدد بررسی ماهیت و نقش جنبش‌های اجتماعی نوین از منظر مکتب فرانکفورت یا نظریه انتقادی است. سؤال مقاله این است که ریشه و رسالت جنبش‌های اجتماعی نوین از منظر مکتب فرانکفورت چه بوده است. پاسخ مقاله این است که جنبش‌های مذکور از نگاه مکتب فرانکفورت محصول تداوم روابط سلطه در سرمایه‌داری متأخر بوده و رسالت اصلی آن‌ها رفع سازوکارهای سلطه و سرکوب است. از سؤال فوق پیداست که این پژوهش حالت نقد و ارزیابی دارد؛ به این معنی که از چشم‌انداز فکری خاصی به تحلیل پدیده‌ای اجتماعی می‌پردازد. محدوده محتوایی مقاله تحلیل نقش جنبش‌های اجتماعی نوین از منظر مکتب فرانکفورت است؛ اعم از آن‌هایی که مکتب فرانکفورت را آبخور فلسفی و نظری خویش معرفی کرده یا آن‌هایی که بدون چنین اقدامی عملاً در چهارچوب باورهای مکتب مذکور حرکت کرده‌اند.

۲. نگاهی به ماهیت جنبش‌های اجتماعی نوین

در طول تاریخ، جنبش‌های اجتماعی مختلفی وجود داشته‌اند که با زمینه‌ها و انگیزه‌های متنوعی شکل گرفته، فعالیت کرده، و نهایتاً تأثیرات اجتماعی خاص خود را به جا گذاشته یا این‌که ناکام شده‌اند. آن‌ها را از مناظر مختلفی می‌توان دسته‌بندی کرد؛ اما به‌سختی می‌توان کل جنبش‌ها را با یک تعریف ساده تحت پوشش قرار داد. جنبش اجتماعی موجودیت

ثابتی مثل حزب سیاسی یا گروه ذی‌نفع ندارد که تعامل معین و تعریف‌شده‌ای با قدرت سیاسی و نخبگان سیاسی داشته باشد. هم‌چنین، جریان توده‌ای گذرایی نیست که فاقد سازمان و اهداف معین باشد. جنبش‌های اجتماعی در وضعیت بینابین قرار دارند. ضمن این‌که هویت جمعی متمایزی دارند و می‌توانند سازمان، اهداف، و مخاطبان معینی داشته باشند، عاری از پیوندهای رسمی‌اند. آن‌ها موجودیت‌های اجتماعی سازمان‌یافته ولی غیررسمی هستند که برای رسیدن به اهدافشان خود را در کشاکش‌های فرآیندی درگیر می‌کنند (Christiansen 2011: 14-15).

مهم دست‌یابی به هدف است که این هدف ممکن است بسیار بنیادی مثل تغییر بعضی سنت‌های فرهنگی باشد. در صورتی که چهارچوب‌های قانونی جامعه مانع شوند، ممکن است جنبش به فعالیت‌های فراقانونی روی آورده، نهایتاً وارد نزاع مستقیم با قدرت سیاسی مستقر شود. پیروزی در دست‌یابی به هدف امکان تبدیل جنبش به سازمان رسمی را تسهیل می‌کند. جنبش‌های اجتماعی واقعیت‌هایی را به‌مثابه مسئله یا مشکل تعریف می‌کنند که ممکن است در ابتدا از نگاه دیگران امری عادی تلقی شود. بنابراین، یکی از لوازم پیشرفت جنبش این است که با نظریه‌پردازی و ترویج خط‌مشی خویش مخاطبان را درباره ضرورت و اهمیت فعالیت برای تغییرات مطلوب قانع کنند.

مفهوم جنبش‌های اجتماعی نوین طیفی از جنبش‌ها را در بر می‌گیرد که از دهه ۱۹۶۰ تاکنون ظهور کرده‌اند. با وجود تنوع در شکل و خواسته‌های جنبش‌ها، از چند زاویه می‌توان میان آن‌ها یا شاید تعداد زیادی از آن‌ها اشتراک برقرار کرد: اول این‌که ارتباط مشخصی بین جهت‌گیری جنبش‌ها و نقش‌های ساختاری مشارکت‌کنندگان در آن‌ها وجود ندارد. پایه اجتماعی جنبش‌ها میل دارد از ساختار طبقاتی فراتر رود و منزلت‌های اجتماعی نسبتاً پراکنده‌ای مثل جوان‌بودن و جهت‌گیری جنسی را در بر گیرد. دوم این‌که جهت‌گیری کثرت‌گرا و عمل‌گرایانه جنبش‌ها در تقابل آشکار با تلقی مارکسیستی از ایدئولوژی به‌عنوان عنصر وحدت‌بخش و یک‌پارچه‌گر دارد. سوم این‌که این جنبش‌ها اغلب از ظهور هویت جدیدی با ابعاد هویتی سابقاً ضعیف خبر می‌دهند. چهارم این‌که ارتباط نامشخصی بین فرد و جمع وجود دارد. بعضاً به‌جای این‌که جنبش از طریق بسیج گروه‌ها اقدام کند، از طریق نقش‌آفرینی یک یا چند فرد فعال می‌شود. پنجم این‌که این جنبش‌ها بعضاً در ابعاد شخصی و خصوصی حیات انسان مثل سقط جنین و استعمال دخانیات ورود می‌کنند. ششم این‌که در این جنبش‌ها بهره‌گیری از شگرد بسیج رادیکال برای ایجاد ناامنی و مقاومت، البته بدون اتکا به خشونت و غالباً به‌شکل نافرمانی مدنی رایج است. هفتم این‌که اغلب آن‌ها ضرورت

فعالیت جنبشی را با وجود مشکلات در مجاری عرفی مشارکت توجیه می‌کنند. و نهایتاً ویژگی آخر این که برخلاف بوروکراسی متمرکز و کادرمحور احزاب سستی، جنبش‌های جدید به پراکندگی و فعالیت شبکه‌ای میل دارند (جانستون و دیگران ۱۳۸۷: ۲۰-۲۳).

البته جا دارد تمایز ظریف بین جنبش‌های دهه‌های ۱۹۶۰-۱۹۷۰ و اشکال جدیدتر عمل جمعی توسط طیفی از جنبش‌های اخیر نیز که بیش‌تر از دهه ۱۹۹۰ فرصت ظهور پیدا کردند، در نظر گرفته شود. جهانی شدن به‌مثابه وجه اصلی مدرنیته متأخر به‌واسطه مسائلی که ایجاد کرده، از جمله ایجاد روند روبه‌رشدی از به‌حاشیه‌راندگی اجتماعی و نااطمینانی در ظهور این‌گونه حرکت‌های اعتراضی نقش مهمی داشته است. جنبش‌های اخیر تأکید زیادی روی هویت دارند و درصددند با رویکردی جهانی در برابر فرایندها و اشکال نوین سلطه و طرد (که بسیار غافلگیرکننده و بانفوذتر از اشکال قدیمی سلطه‌اند) مقاومت کنند. عمل جمعی آن‌ها پیچیده‌تر، متنوع‌تر، و گسسته‌تر است. آن‌ها بیش‌تر به‌جای این که برای تقویت انسجام تلاش کنند، به‌دنبال بیان مقاومت یا کشف اشکال مختلف شناسایی اجتماعی‌اند (همل و ماهو ۱۳۸۸: ۸۲-۸۵). به‌خاطر این ویژگی‌ها، بعضی محققان در استفاده از واژه جنبش اجتماعی برای آن‌ها تردید دارند؛ هرچند که بسیاری نیز آن‌ها را جنبش‌های اجتماعی‌ای با ویژگی‌های جدید می‌دانند.

طی نیم سده اخیر، توسعه نئولیبرالیسم و به‌تبع آن جهانی‌شدن اقتصاد آثار مختلفی را در اقصی نقاط جهان ایجاد کرده که این آثار زمینه‌ساز ظهور موج جدیدی از فعالیت‌های جنبشی بوده است. عمدتاً از دهه ۱۹۹۰ بود که موج روبه‌گسترشی از جنبش‌های مخالف جهان‌شدن در میان جوامع غربی ظهور کرد و کم‌کم دیگر مناطق جهان، حتی ممالک در حال توسعه، را تحت تأثیر قرار داد. جنبش‌های مخالف جهانی‌شدن که در شقوق مختلفی از طرف‌داران عدالت اجتماعی گرفته تا حامیان محیط‌زیست، دموکراسی‌خواهان، مخالفان جنگ، و گروه‌های مختلف خواهان حقوق بشر ظاهر شده‌اند، هرکدام از زاویه خاصی با جهانی‌شدن مخالفت اساسی کرده یا حداقل خواهان اصلاح آن بوده‌اند. با این‌که بعضی از گروه‌های مذکور سابقه فعالیت طولانی‌تری دارند، اما پس از مشاهده جهانی‌شدن و پی‌آمدهای آن بخش چشم‌گیری از فعالیت خویش را به مبارزه با جهانی‌شدن اختصاص دادند، چراکه پی‌آمدهای جهانی‌شدن را در تعارض با اهداف خویش قلمداد می‌کردند.

تظاهرات سیاتل در سال ۱۹۹۹ م از نخستین حرکت‌های اعتراضی گسترده علیه جهانی‌شدن بود که توجه رسانه‌ها را در سطح جهانی به‌خود جلب کرد. در حالی که سازمان تجارت جهانی برای برگزاری نشست با هدف هدایت اقتصاد جهانی در مسیر جهانی‌شدن

برنامه داشت، در عمل با جمعیت نزدیک به پنجاه هزار نفری متشکل از گروه‌های مختلف مواجه شد که به روند موجود اعتراض داشتند. به دنبال آن، طی نشست‌های بعدی که سازمان تجارت جهانی یا تشکل‌های مشابه نظیر گروه هفت برگزار کردند، حرکت‌های اعتراضی مشابهی توسط جنبش‌های مخالف جهانی شدن شکل گرفت که بعضاً مشابه سیاتل به درگیری با پلیس ختم شدند. هدف جنبش‌ها این بوده که توجه ملت‌های جهان را به خطرهای جهانی شدن جلب کنند و آن‌ها را به تلاش برای توقف یا تعدیل روند موجود سوق دهند.

حرکت‌های اعتراضی مشابهی نیز در دهه‌های بعد اتفاق افتادند. از نمونه‌های جالب توجه می‌توان به اعتراضات خیابانی «جنبش اشغال وال استریت» اشاره کرد که طی سال‌های ۲۰۱۱ و ۲۰۱۲ در چندین شهر آمریکا جریان داشت. بحران مالی ۲۰۰۸ و آثار مخرب آن کاتالیزورهایی بودند که در تحریک این جنبش مؤثر واقع شدند. اعتراض عمده جنبش به اوضاع اقتصادی نامطلوب کشور، از جمله به شکل افزایش بی‌کاری و شکاف طبقاتی، بود که معترضان ادعا داشتند مدیران مالی وال استریت مسبب اصلی مشکلات‌اند. آن‌ها بر آن بودند دولت به جای حمایت از منافع عموم مردم به تباری با شرکت‌ها و بانک‌های بزرگ اقدام می‌کند. تظاهرکنندگان هم‌چنین معتقد بودند جنگ‌هایی که دولت آمریکا تحت عنوانین مختلف انجام می‌دهد، عمدتاً جنگ‌هایی امپریالیستی هستند که هزینه‌شان نهایتاً بر ملت تحمیل می‌شود (بنگرید به Chomsky 2013).

شاید بسیاری از گروه‌های مخالف جهانی شدن با جهانی شدن به مفهوم توسعه تعاملات، بدهستان‌ها، و پیوندهای میان ملت‌ها مشکلی نداشته باشند. مخاطب اصلی اعتراضات آن‌ها اندیشه نئولیبرال است که بنیان نظری اصلی جهانی شدن را تشکیل می‌دهد. چنان‌که والدن بلو (2002) در این زمینه توضیح داده، جهانی شدن زدایی (deglobalization) توسط جنبش‌ها استراتژی‌ای است نه برای حذف جهانی شدن، بلکه برای ارائه نسخه‌ای بدیل از جهانی شدن در برابر نسخه نئولیبرال آن. کنش‌گران مختلفی در میان مخالفان جهانی شدن حضور دارند، از ماهیت غیردموکراتیک و تمامیت‌خواهانه جهانی شدن موجود ناراضی‌اند و خواهان اصلاح آن در جهت مطلوب‌اند. اما از آن‌جا که نظام جاری نئولیبرال فاقد ظرفیت و اراده پذیرش چنین تغییراتی است و بر نسخه‌ای واحد و فراگیر اقتصاد جهانی تأکید دارد، استراتژی جهانی شدن زدایی از نهادهای موجودی که محصول تفکر نئولیبرال‌اند مشروعیت زدایی می‌کند و بر تغییرات اساسی در وضع موجود تأکید دارد؛ تغییراتی که بر مبنای پذیرش اصل تنوع و تکثر صورت می‌پذیرد.

جنبش‌های منتقد یا مخالف جهانی شدن که از دهه ۱۹۹۰ فعال شدند، به یکباره شکل نگرفته و کاملاً منفک از گذشته نبودند. با این‌که جهانی شدن نئولیبرال در رشد و فعال شدن آن‌ها نقش اساسی داشت، اما قبلاً نیز حرکت‌هایی رخ داده که از برخی زوایا به جنبش‌های مخالف جهانی شدن شباهت داشته و حتی بر آن‌ها تأثیر گذاشته‌اند. جنبش‌های دانشجویی چپ‌گرای غرب در دهه ۱۹۶۰ و به‌ویژه جنبش دانشجویی - کارگری مه ۱۹۶۸ فرانسه نمونه‌هایی از این مواردند که به‌رغم پراکندگی و گذرابودنش تأثیر در خورتوجهی بر فضای فرهنگی، اجتماعی، سیاسی، و اقتصادی جوامع خویش گذاشتند و جنبش‌های مختلفی را در فراتر از جوامعشان تحت تأثیر قرار دادند. یک وجه شباهت آن‌ها با جنبش‌های مخالف جهانی شدن این بود که در هر دو مسائل جاری زندگی را که مولود مدرنیته و سرمایه‌داری بود، آماج اعتراضات قرار دادند.

۳. مکتب فرانکفورت و جنبش‌های اجتماعی نوین

جنبش‌های اجتماعی نوین که عمدتاً در واکنش به مسائل مدرنیته و جهانی شدن شکل گرفته‌اند حامل دغدغه‌هایی هستند که در مکاتب فکری مختلف درباره آن‌ها صحبت شده است. مکتب فرانکفورت از مهم‌ترین مکاتبی است که در آن حتی پیش از ظهور موج اول جنبش‌ها در دهه ۱۹۶۰، درباره بخش مهمی از دغدغه‌ها بحث و نظریه‌پردازی شده و به‌تبع آن درباره مسائل آتی مدرنیته هشدار داده شده است. اندیشه‌های متفکران این مکتب نه‌تنها حاوی توضیح عمیقی درباره ریشه‌ها و ماهیت جنبش‌ها بوده، بلکه بعضاً الهام‌بخش آن‌ها نیز بوده است. نظریه انتقادی عمدتاً از مجرای جنبش‌های اجتماعی، ساختارهای اجتماعی استثمار و سلطه‌آمیز جهان مدرن را تحت تأثیر قرار داده است.

۱.۳ ماهیت و هدف مکتب فرانکفورت

تشکیل مکتب فرانکفورت ریشه در اوضاع سیاسی اروپا و به‌ویژه آلمان در سال‌های بین دو جنگ جهانی اول و دوم دارد. انقلاب بلشویکی ۱۹۱۷ روسیه و رشد باورهای سوسیالیستی - مارکسیستی در اروپا این امید را ایجاد کرده بود که جنبش‌های چپ‌گرا جایگاه محکم‌تری در اروپای پس از جنگ جهانی اول داشته باشند. پس از شکست در جنگ و سقوط امپراطوری آلمان، بسیاری از مارکسیست‌های این کشور تصور می‌کردند فرصتی تاریخی برای ایفای نقش فعال در کشورشان و حتی در اروپا فراهم شده است. اما

در عمل مشخص شد که اوضاع واقعی فاصله بسیاری با آرمان‌ها دارد. با این‌که پس از سقوط امپراتوری آلمان، جمهوری وایمار به‌عنوان نخستین دولت دموکراتیک در این کشور تأسیس شد، اما موقعیت مناسبی برای نقش‌آفرینی احزاب مایل به سوسیالیسم و کمونیسم فراهم نشد. مشکلات جمهوری وایمار با بحران مالی ۱۹۲۹ و قطع کمک‌های خارجی اوج گرفت و نهایتاً با به‌قدرت‌رسیدن جریان ناسیونال - سوسیالیست تحت رهبری آدولف هیتلر در سال ۱۹۳۳ عمر کوتاه جمهوری وایمار به‌پایان رسید. با ظهور نازیسم موقعیت برای فعالیت جریان‌های گروه‌های چپ به‌مراتب سخت‌تر شد.

مکتب فرانکفورت نتیجه فعالیت گروهی از چپ‌های آلمان در دهه ۱۹۲۰ بود. کار با تشکیل مؤسسه‌ای برای مطالعات مارکسیستی توسط یک یهودی مارکسیست به نام فلیکس وایل (Félix José Weil) آغاز شد. این مؤسسه، که به «مؤسسه پژوهش‌های اجتماعی» معروف شد، محل فعالیت پژوهش‌گرانی شد که بنای مکتب فرانکفورت را گذاشتند. از کسانی که در رشد و شهرت مؤسسه نقش به‌سزایی داشتند می‌توان به ماکس هورکهایمر (۱۸۹۵-۱۹۷۳) و تئودور آدورنو (۱۹۰۳-۱۹۶۹) اشاره کرد. به‌علاوه، اشخاص مهم دیگری مانند کارل مانهایم، اریش فروم، فرانتس نویمان، و والتر بنیامین با مؤسسه همکاری داشتند (قادری ۱۳۷۹: ۱۰۷-۱۰۸). متفکران این مکتب تاکنون از زوایای مختلفی درباره اوضاع کنونی مدرنیته و سرمایه‌داری وارد بحث شده و مباحث انتقادی متنوعی ارائه کرده‌اند. در حالی‌که نسل اول نمایندگان مکتب گرایش آشکارتری به انقلابی‌گری مارکسیستی داشتند، چهره‌های نسل اخیر از آن فاصله گرفته‌اند. برای درک بهتر فضای فکری حاکم بر این مکتب لازم است روی نکات و مفاهیم اصلی مطالعه کرد. در این‌جا به چند نکته و مفهوم اساسی جاری در میان متفکران مکتب اشاره می‌شود:

الف) فلسفه تاریخ آلمانی: فلسفه تاریخ آلمانی رشته‌های بسیاری دارد و در قالب آثار متنوعی ارائه شده است. هگل و مارکس را می‌توان از چهره‌های اصلی این فلسفه دانست که نگاه متفکران بسیاری از جمله متفکران مکتب فرانکفورت را به فلسفه تاریخ تحت‌تأثیر قرار داده است. هگل تاریخ جهان را به‌صورت سیر تکامل روح و تحقق آزادی بشر به‌تصویر می‌کشد. وی در کتاب *پدیدارشناسی روح آزادی* را دستاورد بزرگی می‌داند که به‌واسطه ظهور خودآگاهی و تقابل بین خودآگاهی‌ها امکان تحقق می‌یابد. هگل به‌جای این‌که جهان جدید را به‌صورت نوزاد تازه‌متولدشده تصور کند، آن را مرحله‌ای تکامل‌یافته‌تر در تحقق روح می‌داند. دیدگاه مارکس درباره تحقق آزادی در تاریخ نیز شباهت بسیاری به نگرش هگل دارد، اگرچه وی آن را بیش‌تر با متغیرهای اقتصادی و

مادی توضیح می‌دهد. فلسفه تاریخ هگل و مارکس در آرای بعضی اندیشمندان مکتب فرانکفورت خصوصاً بنیامین و آدورنو نمود پررنگی دارد. از نگاه بنیامین، فلسفه تاریخ تاریخ‌رهایی و رستگاری قلمداد می‌شود. وظیفه اندیشه نقاد حفظ چشم‌اندازهایی است که در این مسیر به کار می‌آیند. البته خط فکری متفکران مکتب فرانکفورت تفاوت‌هایی با خط هگل و مارکس دارد. برای مثال، آدورنو ضمن تأثیرپذیری از هگل، تلاش داشته نگاه وی به فلسفه تاریخ از جمله موضوع سیر تکاملی تاریخ جهانی را بازسازی کند (بنگرید به Adorno 1973).

ب) پیوند روان‌کاوی با نظریه انتقادی: حوادثی در سال‌های بین دو جنگ جهانی اتفاق افتادند که زمینه ورود مباحث روان‌کاری به نظریه انتقادی را هموار کردند. مهم‌ترین آن‌ها رکود بزرگ دهه ۱۹۳۰ بود. پیش از بحران، برآوردهای مارکسیستی حاکی از آن بود که این‌گونه بحران اقتصادی طبقه کارگر را به رادیکالیسم سوق می‌دهد. اما در عمل بخش زیادی از پرولتاریای اروپایی به فاشیسم کشیده شدند. این اوضاع زمینه مناسبی برای ورود مباحث روان‌کاوی و روان‌شناسی را در مکتب فراهم کرد. اریک فروم در نوشته‌هایش از جمله کتاب *گریز از آزادی* (۱۳۷۰) که در سال ۱۹۴۱ منتشر شد، ایده ایجاد «روان‌شناسی اجتماعی مارکسیستی» را که البته در بردارنده نظریه اصلاح‌شده زیگموند فروید باشد، دنبال کرد. هورکهایمر و آدورنو با مشاهده رفتار نازی‌ها در راستای راه‌حل نهایی، و به‌ویژه خودکشی همکار یهودی‌شان والتر بنیامین در سال ۱۹۴۰ برای فرار از نیروی گشتاپوی آلمان، لازم دیدند نظریه خویش در دفاع از عدالت را رادیکالیزه کنند. آن‌ها در کتاب *دیالکتیک روشن‌گری*، که سال ۱۹۴۴ منتشر شد، نظریه اقتصادی مارکسیستی‌شان را با انسان‌شناسی فرویدی ادغام کردند. چند سال بعد، مارکوزه هم در کتاب *اروس و تمدن: پژوهشی فلسفی درباره فروید* (۱۹۵۵) کار مشابهی انجام داد. ترکیب روان‌کاوی با نظریه انتقادی در زمان رونق فعالیت مؤسسه پژوهش‌های اجتماعی به طرز چشم‌گیری باب شد و مباحث متفکران خارج از مؤسسه را نیز تحت‌تأثیر قرار داد (بنگرید به Whitebook 2019).

ج) نقد پوزیتیویسم: پوزیتیویسم از نوعی شناخت علمی حکایت دارد که در آن شواهد و داده‌های برگرفته از مشاهده تجربی تنها منبع معتبر شناخت است. علم از مطالعه واقعیت‌های مشاهده‌پذیری حاصل می‌شود که مستقل از سوژه‌شناسنده‌اند. محقق از تحلیل مشاهدات تجربی برای اثبات فرضیه‌ها، کشف قوانین علمی و پیش‌بینی روی داده‌های آینده استفاده می‌کند. یکی از ویژگی‌های فلسفه پوزیتیویسم که موجب انتقادات گسترده خصوصاً از جانب مکتب فرانکفورت شده این است که این فلسفه به دنبال شناخت همه پدیده‌ها با

قوانین طبیعی است و اساساً کل هستی را در چهارچوب نظام معرفتی واحدی تحلیل می‌کند. از مباحث متفکران بزرگ مکتب پیداست که پوزیتیویسم به‌خاطر سلطه بر نظام فکری جهان مدرن شدیداً آماج انتقادات آن‌ها قرار گرفته است. درمقابل، این مکتب از شناخت کل‌گرا با فرض درهم‌تنیدگی علم و ارزش و وحدت سوژه و ابژه دفاع می‌کند. چنان‌که در مباحث هابرماس اشاره شد، علم مدرن فقط یکی از اشکال شناخت است که از علایق فنی و کنترل‌طلب نشئت می‌گیرد. این علم نمی‌تواند با رویکرد انحصارطلبانه بر شناخت بشر غالب شود و علایق و شناخت‌های دیگر را کنار بگذارد. یکی از مشکلات اساسی پوزیتیویسم این است که محافظه‌کارانه در برابر استثمار، ظلم، و بی‌عدالتی گسترده موجود در جهان مدرن سکوت اختیار کرده است. مکتب فرانکفورت به‌دنبال شناختی است که انقلابی عمل کند و راه را برای رهایی هموار کند (بنگرید به Hoffman 1987).

د) نقد عقلانیت ابزاری: عقلانیت ابزاری به رابطه وسایل و اهداف مربوط می‌شود که برپایه آن کار اصلی عقل تعیین ابزارهایی برای رسیدن به اهداف خاص است. در نگاه مکتب فرانکفورت، سلطه سرمایه و آثار استثمار آن از طریق عقلانی‌سازی روابط اجتماعی در چهارچوب عقلانیت ابزاری ایجاد شده است. در این عقلانیت وسیله - هدف، کار عقل محاسبات درست برای تعیین کارآترین وسایل دستیابی به اهداف ازپیش‌تعیین‌شده است. در چنین فضایی، سرمایه به‌دنبال بسیج همه جامعه برای رسیدن به هدف «ایجاد ثروت و رفاه» است. در سایه عقلانیت ابزاری، از فعالیت‌هایی که با این مسیر مغایرند، یا به‌طور کلی از سایر عقلانیت‌ها، مشروعیت‌زدایی می‌شود. بنابراین، عقل علمی مدرن که میل به جهان‌شمولی دارد، شکلی از عقل ابزاری است. نکته مهم این است که علم، فناوری، و سرمایه نهایتاً در خدمت یک پروژه سیاسی قرار دارند که در آن به منافع و قدرت طبقه سرمایه‌دار ارجحیت داده می‌شود. علم و فناوری مدرن خنثی نیستند، بلکه به سلطه‌گری بعضی و درعین‌حال سلطه‌بینی بعضی دیگر کمک می‌کنند (Bernstein 2019: 3-11). عقلانیتی که فقط به رابطه هدف و وسیله می‌اندیشد از سعادت بشری غفلت می‌کند و نهایتاً موجب تداوم روابط سلطه، از خودبیگانگی، و شیء‌شدگی می‌شود. هورکهایمر و آدورنو در کتاب دیالکتیک روشن‌گری عقلانیت ابزاری را بنیاد مدرنیته می‌دانند و برآن‌اند که این نوع عقلانیت روشن‌گری را ایجاد کرد و جامعه سرمایه‌داری فعلی هم دنباله‌رو همان منطق فکری روشن‌گری است (بنگرید به Horkheimer and Adorno 2002).

ه) نقد صنعت فرهنگ: درباره این مفهوم که در کتاب دیالکتیک روشن‌گری (۲۰۰۲) هورکهایمر و آدورنو عمیقاً بر آن تأکید کرده‌اند، قبلاً الکسی دو توکویل (۱۸۰۵-۱۸۵۹) در

کتاب دو جلدی *دموکراسی در آمریکا* به نحو دیگری بحث کرده بود. توکویل معتقد بود که همگنی، هم‌نوایی، و میانگین یا حد وسط‌شدن از آفت‌هایی هستند که ممکن است دموکراسی‌ها بدان‌ها مبتلا شوند. وی از «استبداد اکثریت» صحبت می‌کند که اگرچه سرکوب‌گر نیست، اما مشوق هماهنگی و هم‌نوایی است. حتی نویسندگان هم به هماهنگی با اوضاع اقتصادی روز و نیاز به مصرف سریع سوق داده می‌شوند. در مکتب انتقادی هم از صنعت فرهنگ در جوامع سرمایه‌داری مدرن صحبت می‌شود که در آن‌ها ترکیب دموکراسی‌سازی و بازاری‌شدن فرهنگ میل به از میان‌بردن تفاوت‌ها دارد. صحبت از فرهنگ به مثابه صنعت اشاره به این دارد که فرایندهای تولید صنعتی قلمرو فرهنگ را هم تحت تأثیر قرار داده‌اند. تولید و مصرف فرهنگ به صورت نظامی فراگیر و خودبسته درآمده است. فیلم‌ها، مجلات، و رادیو نظام یک‌نواختی ایجاد کرده‌اند، به طوری که در هر بخش میل شدیدی به هم‌سوئی با این نظام آهنین وجود دارد. صنعت فرهنگ کالاهای فرهنگی انبوهی تولید می‌کند که شدیداً به هم‌سوسازی همگانی میل دارند. این در واقع نوعی فریب انبوه است.

(و) اخلاق گفتمانی (discourse ethics): اخلاق گفتمانی مفهومی جدیدتر است که بیش‌تر هابرماس بر آن تأکید کرده است. هورکهایمر و آدورنو با روایت توسعه عقلانیت بشر از جهان‌بینی‌های اسطوره‌ای تا مدرن استدلال می‌کنند که در سده بیست با ظهور ناسیونال‌سوسیالیسم در آلمان، استالینسم در شوروی، و مصرف‌گرایی و صنعت فرهنگ در آمریکا نوعی بازگشت به بربرسم صورت گرفته که این نتیجه تباهی عقل روشن‌گری با حرکت به سمت عقلانیت ابزاری است. هابرماس اگرچه نقد به وضع موجود را می‌پذیرد، اما با نفی کامل پروژه مدرنیته غرب مخالفت می‌کند، چراکه به نظرش مدرنیته پروژه‌ای ناتمام است و ظرفیت‌هایی انسان در جوامع مدرن وجود دارد. بنابراین، نظریه انتقادی باید از طریق تمایل و توانایی به فراگیری از تاریخ و فرهنگ‌های دیگر افق‌های مدرنیته را باز نگه دارد. به جای طرح ایده عقلانیت بیرونی برای جوامع مدرن، بایستی به اصلاح وضع موجود اندیشید. در این جاست که مفاهیمی چون کنش ارتباطی و اخلاق گفتمانی اهمیت می‌یابند. اخلاق گفتمانی بخشی از نظریه فراگیرتر کنش ارتباطی است که درون نظریه مدرنیته قرار دارد. توجیه آن فقط وظیفه فلسفه نیست، بلکه با خطوط چندگانه بحث از رشته‌های مختلف درگیر است که همگی از حیث چالش‌پذیری به تبع پیشرفت‌های نظری و یافته‌های جدید بازند. هابرماس اخلاق را دکترین «زندگی خوب» می‌داند که در آن اعتبار اصول و هنجارها از طریق مشارکت در مباحثه آزاد به آزمون گذاشته می‌شود. اخلاق

گفتمانی جهان‌شمول‌گرا است، چراکه وقتی اصول و هنجارها به‌لحاظ اخلاقی معتبر تلقی شدند، دیگر صرفاً منعکس‌کننده نهادها، افراد، گروه‌ها، فرهنگ‌ها، و یا دوره‌های خاص نیستند (Cooke 2019: 65-68).

ز) نظریه شناسایی (recognition): این مفهوم بیش‌تر در مباحث متفکران متأخر مکتب خصوصاً اکسل هونت تأکید شده است. اساس بحث به کشمکش‌های اجتماعی تاریخی برای حقوق برابر و شناسایی سهم بخش‌های به‌حاشیه کشیده‌شده در اهداف اجتماعی مشترک بازمی‌گردد. این نظریه بازتولید زندگی اجتماعی را مستلزم اصل شناسایی متقابل و پذیرش ابعاد نادیده گرفته‌شده یا دست‌کم گرفته‌شده سهم و نقش افراد و گروه‌های اجتماعی می‌داند. به‌نظر هونت، اشخاص بایستی درحالت منحصربه‌فردشان به‌صورت واحدهای برخوردار از نیازها و احساسات، کارگزاران خودمختار با مسئولیت‌پذیری اخلاقی، و دارندگان ویژگی‌ها و توانمندی‌های خاص پذیرفته شوند تا بتوانند در همکاری اجتماعی مساهمه و مشارکت کنند. احترام، دوستی، عشق‌ورزی، و رعایت عزت اجتماعی اشکال مختلف شناسایی‌اند. جوامع سرمایه‌داری مدرن این اشکال شناسایی را در خانواده بورژوازی البته به‌شکل ناقص نهادینه کرده‌اند، اما درباره دستاوردهای خاص بعضی اشخاص مثل کارگران و زنان خانه‌دار تأخیر صورت گرفته است. با شناسایی متقابل فراتر از روابط اجتماعی، رابطه اشخاص با خود نیز از طریق توسعه اعتمادبه‌نفس، احترام‌به‌نفس، و عزت نفس توسعه می‌یابد. شناسایی اجتماعی از طریق فردی‌شدن و شمول افزایش می‌یابد؛ فردی‌شدن از این نظر که افراد برای ابعاد بیش‌تری از شخصیتشان شناسایی اجتماعی کسب می‌کنند و شمول از این حیث که آن‌ها در جامعه به‌طورکامل شناسایی شده‌اند. طی دهه‌های اخیر، حوزه برابری در سپهر قانون مدرن به‌نحو درخور توجهی توسعه یافته است. اما در سپهرهای عشق و عزت اجتماعی چندان روشن نیست چه رخ داده است. به‌نظر هونت، آزادی اجتماعی مستلزم این است که نهادهای اجتماعی به مردم در تشخیص آزادی در همکاری با دیگران برای اهداف مشترک توانایی ببخشند. آزادی اجتماعی مستلزم این است متقابلاً حس کنیم که در آمال و اهداف طرف دیگر تأیید شده‌ایم (Jütten 2019: 82-84).

ح) آرمان‌رهایی: یکی از مفاهیم اصلی که در مکتب فرانکفورت به‌کرات از آن صحبت شده و اساساً به‌مثابه هدف غایی مکتب به‌شمار می‌آید، رهایی یا به‌عبارت دقیق‌تر «رهایی انسان از سلطه و اسارت» است. نظریه انتقادی بر این فرض است که نظریه‌پردازان عموماً درون یک دوره زمانی یا بستر تاریخی قرار دارند و این بستر نظریه آن‌ها را تحت‌تأثیر قرار می‌دهد. از آن‌جاکه بی‌طرفی علمی و رهایی علم از ارزش اساساً ناممکن است، هر نظریه

نهایتاً در خدمت منفعت و هدف بعضی اشخاص یا گروه‌ها قرار می‌گیرد (Cox 1981: 128). نتیجه این وضع تداوم روابط قدرت و سلطه به اشکال مختلف بوده است. حال، نظریه انتقادی می‌خواهد ضمن برملاسازی این‌گونه مناسبات موقعیتی فراهم کند که روابط سلطه‌آمیز میان انسان‌ها به حداقل ممکن برسد و به آرمان‌رهایی نزدیک‌تر شود. اگرچه آرمان آزادی در فلسفه روشن‌گری مطرح بوده، اما سلطه عقل ابزاری سبب شد روشن‌گری از آرمان‌رهایی فاصله گیرد و در خدمت بازتولید روابط سلطه قرار گیرد. مکتب فرانکفورت می‌خواهد با عقل انتقادی امکان دستیابی انسان به رهایی را میسر سازد. هریک از متفکران با مفاهیم خاصی از موقعیت رهایی صحبت می‌کنند. برای نمونه، هابرماس امکان رهایی از سلطه را با مفاهیمی چون کنش ارتباطی، اخلاق گفتگویی، و وضعیت کلامی آرمانی توضیح می‌دهد (بنگرید به Broniak 1988). نحوه تبیین آرمان‌رهایی و امکان دستیابی به آن یکی از معیارهای اساسی ارزیابی هر نظریه انتقادی است.

به‌طور کلی، چنان‌که بخواهیم ماهیت مکتب فرانکفورت را در یک عبارت ساده بیان کنیم، نکته اصلی این است که در بطن نظریه انتقادی میل شدیدی به مخالفت با نظام‌های فلسفی بسته وجود دارد (Jay 1973: 41). در عوض، با رویکردی بسیار باز به محیط اطراف می‌نگرد. در همین راستا، دیالوگ و روش دیالکتیکی در آن نقش مهمی دارد. چنان‌که از نام نظریه انتقادی پیداست، کار آن نقادی دیگر متفکران و سنت‌های فلسفی است و ادعاها درباره حقیقت مطلق را زیر سؤال می‌برد. البته در عمل عمده حملات فکری مکتب انتقادی به سمت روشن‌گری، مدرنیته، و پوزیتیویسم است، چراکه آن‌ها در جهان کنونی جایگاه هژمونیک پیدا کرده‌اند. آزادی، عدالت، و سعادت را به مفهومی که در لیبرالیسم مدرن تعریف شده و اندیشه روشن‌گری در توسعه آن نقش بنیادی داشته، مکتب فرانکفورت عمیقاً موردانتقاد قرار می‌دهد. کار اساسی مکتب فرانکفورت این بوده که ساختارهای بسته و سلطه‌آمیز جاری از جمله در جهان سرمایه‌داری مدرن را شناسایی کند و به رهایی از آن‌ها بیندیشد.

۲.۳ جنبش‌های نوین اجتماعی از نگاه مکتب فرانکفورت

آموزه‌های مکتب فرانکفورت، به‌ویژه مارکوزه و هابرماس، در تکوین جنبش‌های نوین اجتماعی از حرکت‌های اعتراضی دهه ۱۹۶۰ موسوم به جنبش چپ نو تا جنبش‌های جدیدتر نقش مهمی داشتند. چپ نو که قویاً تحت تأثیر اندیشه‌های مارکوزه قرار داشت، بر

آن بود که پذیرش قوانین اکونومیستی، دترمینیستی، و پوزیتیویستی به تسلیم شدن در برابر وضعیت شیء‌گونه موجود می‌انجامد و در نتیجه مانع عمل انقلابی است. اما اگر آگاه شویم که خودمان پیش‌تر به‌طور ناخودآگاه جهان اجتماعی شیء‌گونه را ساخته‌ایم و اکنون هم می‌توانیم آن را تغییر دهیم، امکان اقدام تحول‌ساز فراهم می‌شود. در جنبش چپ نو، دیگر حزب و شورا و طبقه عامل رهایی‌بخش تلقی نمی‌شد، بلکه نیروی رهایی‌بخش را باید درون حوزه‌ها و گروه‌هایی جست‌وجو کرد که به ضرورت تغییر وضع موجود اعتقاد راسخ دارند و آن را ممکن می‌دانند. این نکته در اندیشه متفکران انتقادی خصوصاً مارکوزه نقش مهمی دارد. در اندیشه هابرماس هم کارگزار انقلاب کلامی و تفاهمی، نه پرولتاریا بلکه همه نوع بشر است. در جنبش چپ نو این باور وجود دارد که پرولتاریا و احزاب کمونیست در عمل به جزئی از وضع موجود تبدیل شده‌اند و اراده لازم برای تغییر را ندارند. نکته دیگر این‌که طبقه کارگر در جامعه مصرفی تک‌ساحتی جذب و حل شده و آرمان‌هایش را در کالاهای مصرفی و نیازهای اقتصادی خلاصه کرده است. سلطه جهان شیئی شده فقط سلطه اقتصادی و سیاسی نیست، بلکه ابعاد فرهنگی و معنوی را هم در بر می‌گیرد. بنابراین، باید به تغییرات عمیق و فراگیر فکر کرد. انقلاب واقعی چنان‌که مارکوزه استدلال کرده، انقلابی است که موجب درهم‌شکستن همه بت‌های کالایی شود و در وجود انسان تغییر کلی ایجاد کند. جنبش چپ نو اساساً به تغییر پارادایمی فکر می‌کرد. این جنبش از مارکسیسم اکونومیستی عبور کرده و به مارکسیسم ایدئالیست هگل‌گرا تمایل داشت (بشپریه ۱۳۸۷: ۲۳۶، ۲۰۵-۲۰۹).

مارکوزه در مقام رهبر فکری جنبش چپ نو خوش‌بینی زیادی به امکان تغییرات انقلابی از طریق جنبش‌های اجتماعی داشت. وی ضمن نقد جامعه مدرن موجود با مفهوم «انسان تک‌ساحتی» خواستار مقاومت در برابر وضع موجود با طرح ایده «امتناع بزرگ» (great refusal) بود. مارکوزه مروج این تفکر بود که توسعه اشکال جدید کنترل اجتماعی (با ادغام افراد در نظام کنونی تولید و مصرف از طریق رسانه‌های جمعی، تبلیغات، تدابیر مدیریتی، و نظایر آن) به تولید انسان تک‌ساحتی و جامعه تک‌ساحتی بدون اپوزیسیون منجر شده است. در چنین جامعه‌ای که به حذف انتقاد و مخالفت میل دارد، پتانسیل انقلابی‌گری طبقه کارگر هم به تحلیل رفته است. در مقابل مارکسیسم ارتدوکس که بر انقلاب از طریق طبقه کارگر تأکید داشت، مارکوزه نیروهای مختلف ادغام‌نشده را پیش‌گام مخالفت انقلابی با وضع موجود معرفی و آن‌ها را به حرکت در این مسیر تشویق کرد. برخلاف شماری از متفکران مکتب فرانکفورت که به غیرسیاسی بودن میل داشتند، مارکوزه تلاش کرد نظریه

انتقادی را سیاسی کرده، خود نیز در جایگاه فعالی سیاسی عمل کند. از این رو، ضمن شناسایی نیروهای مقاومت و تغییر، آن‌ها را به اقدام در برابر نیروهای سلطه و سرکوب تشویق کرد. آثار وی در دهه‌های ۱۹۶۰ و ۱۹۷۰ اگرچه الهام بخش حرکت‌های اعتراضی گسترده‌ای شد، اما با انتقاد شدید مارکسیست‌های ارتدوکس مواجه شد؛ چراکه چپ نو هم‌زمان، هم با جوامع سرمایه‌داری و هم جوامع سوسیالیستی بلوک شرق مخالفت می‌کرد. در نتیجه این فعالیت‌ها، مارکوزه ضمن اشتها به پدر معنوی چپ نو، به چهره‌ای جنجالی در میان چپ‌های زمان خود تبدیل شد (Kellner 2005: 4-7).

ایده امتناع بزرگ در پروژه انقلابی مارکوزه اهمیت عمده دارد. امتناع بزرگ نه تنها نهادهای اقتصادی و اوضاع سیاسی، بلکه کلیت نظام ارزش‌ها، اهداف، و برنامه‌های جامعه مستقر را به علت دخالت در ثبات نظام موجود که مانع رهایی شده، انکار می‌کند. مخاطب این ایده همه افراد و گروه‌هایی بوده‌اند که به دلایلی در برابر نظام ظاهراً دموکراتیک توأم با طرد، استثمار، سلطه، و سرکوب اعتراض داشتند و از ادغام در آن پرهیز می‌کردند. البته این به معنی نادیده گرفتن اهمیت طبقه کارگر در پروژه رهایی نبود. به نظر مارکوزه، در عصری که سرمایه قادر شده نیازهای بنیادی همه اعضای جامعه را برآورده سازد و کارگر را به سازش با نظام موجود بکشاند، باید از پروژه مبارزه برای نیازهای مادی فراتر رفت و عوامل غیرمادی مولد سلطه و سرکوب را مورد توجه قرار داد. بر این مبنا، بایستی همه افراد و گروه‌های تحت سلطه به کار گرفته شوند. آن‌ها ممکن است کارگر، دانشجو، فعال ضد جنگ، فمینیست، و نظایر آن‌ها باشند. آغاز حرکت اعتراضی هر یک از این گروه‌ها ممکن است به صورت کاتالیزوری برای تحریک گروه‌های دیگر عمل کند. زمانی که اعتراضات دانشجویی دهه ۱۹۶۰ آغاز شد، مارکوزه به آن‌ها به مثابه کاتالیزوری می‌نگریست که می‌تواند گروه‌های مستعد دیگر را تحت تأثیر قرار دهند. جنبش‌های دانشجویی پیش‌گام جریان اعتراضی فراگیری قلمداد می‌شدند که در چهارچوب سیاست رهایی‌بخش (emancipatory politics) فعالیت می‌کنند (Funke et al. 2017: 7-9).

جنبش چپ نو اگرچه کامیابی مورد انتظار را کسب نکرد، مقدمه تشکیل جنبش‌های دیگری شد که در دهه‌های بعد با علایق مشابه ظهور کردند. آرمان‌های این جنبش در تکوین اشکال جدیدتری از جنبش‌های اجتماعی الهام‌بخش بود. مکتب فرانکفورت ایده‌هایی عرضه کرد که جنبش‌های ضد جهانی شدن نئولیبرال را به نحو دیگری تحت تأثیر قرار داد. جنبش‌هایی که در اواخر سده بیستم در برابر جهانی شدن قد علم کردند، اگرچه یک‌دست نبودند و با جنبش‌های دهه ۱۹۶۰ نیز جهت‌گیری متفاوتی داشتند، اغلب آن‌ها

روی یک نکته اساسی تأکید داشتند و آن این بود که دموکراسی به مفهومی که در جهان غرب مستقر شده نواقص یا انحرافات شایان توجهی دارد. اغلب آن‌ها نیروهای سرمایه‌داری را در این مسئله مقصر دانسته‌اند.

نظریه انتقادی و جنبش‌های نوینی که با الهام از آن ظهور کردند یک واقعیت مهم را نمایان می‌سازند و آن این‌که اندیشه و عمل چپ طی دهه‌های اخیر دست‌خوش تغییرات اساسی شده است. سنت چپ از طیف وسیعی از چشم‌اندازهای ایدئولوژیک از جمله سوسیالیسم، کمونیسم، دموکراسی رادیکال، آنارشیزم، فمینیسم، و صلح‌گرایی تشکیل می‌شود. از آن‌جاکه لیبرالیسم طی دو سده اخیر اندیشه غالب جهان غرب بوده و چپ‌ها عمدتاً با شعار برابری عرض اندام کرده‌اند، برداشت عمومی از چپ معمولاً به عدالت‌خواهی سوسیالیستی گرایش داشت. در قلب سنت چپ این ایده وجود دارد که جامعه باید برای همه اعضای خویش فرصت نقش‌آفرینی را فراهم کند تا همه انسان‌ها بتوانند تاریخشان را خودشان بسازند. چپ‌گرایان آگاه خود را مکلف می‌دانند به زندگی عمومی مردم بپیوندند و در برابر بی‌دادها فریاد بزنند. در سده بیستم، گروهی از چپ‌گرایان بر آن شدند که برای پیش‌برد آرمان‌های خود حزب تأسیس کنند. ساختار لیگارشیک و سلسله‌مراتبی احزاب مسائلی ایجاد کرد که با اصل آرمان‌های چپ‌گرایانه تعارض داشت و هواداران اولیه حزب را دل‌سرد می‌کرد. احزاب بسیاری در عمل به انفعال و محافظه‌کاری کشیده شدند. ناکامی حزبی چپ‌ها عاملی بود که در گرایش آن‌ها به جنبش‌های اجتماعی نقش به‌سزایی داشت. یک مزیت برجسته جنبش‌ها امکان کنش مستقیم فراتر از قواعد و هنجارهای سیاسی مرسوم است. بسیاری از روشن‌فکران و متفکران انتقادی به این جمع‌بندی رسیدند که جنبش‌ها بهتر از احزاب می‌توانند به کنش‌گران فرصت ابراز وجود بدهند و بازتاب‌دهنده ندای مردم باشند (فلکس ۱۳۸۷: ۳۶۷-۳۷۷).

از نگاه سنت انتقادی چپ، جوامع غربی هنوز با دموکراسی واقعی فاصله چشم‌گیری دارند. تجربه دموکراسی پارلمانی نشان داده که کنترل حکومت توسط حزب راه مناسبی برای اصلاحات رادیکال نیست. هنوز اصول مذاکره‌نشدنی و خطوط قرمزی وجود دارند که مانع دموکراسی‌اند. برای رفع آن‌ها باید از نهادهای سیاسی نمایندگی مثل حزب عبور کرد و راه اعتراض جنبشی را برگزید. در این راستا، راهی جز سیاسی‌کردن موضوعات مختلف و به‌طور کلی سیاسی‌کردن جامعه مدنی وجود ندارد (همل و ماهو ۱۳۸۸: ۸۱). در دموکراسی واقعی به مفهومی که در جنبش‌های چپ‌گرای نوین پی‌گیری می‌شود، جنبش‌کارگری نه صرفاً برای دست‌مزدها و وضعیت کار، بلکه برای ابراز نظر کارگران برای حق سازمان‌دهی

خود و تعیین ضوابط استخدام مبارزه می‌کند؛ جنبش سیاهان نه فقط برای رفتار برابر، بلکه برای توانمندسازی سیاهان مبارزه می‌کند؛ فمینیسم تنها به دنبال برابری جنسیتی نیست، بلکه خواستار نوسازی روابط قدرت بین دو جنس است؛ و جنبش‌های صلح و محیط‌زیست هر دو می‌خواهند مراجع تصمیم‌گیری‌های دولتی را در قبال کسانی که از تصمیمات آن‌ها متأثر می‌شوند، پاسخ‌گو کنند. این جنبش‌ها در تلاش‌اند برای مردم جوامع خود فرصت تعیین سرنوشت آینده را فراهم کنند. اگر مسائلی چون سلطه شرکت‌های بزرگ بر حیات مردم هم‌چنان ادامه دارد و امکان نمایندگی کامل خواسته‌های مردم با نهادهای دموکراتیک مرسوم فراهم نیست، باید موقعیتی فراهم شود که مردم مستقیماً قدرت ابراز وجود داشته باشند و کسانی هم که به نمایندگی از آن‌ها سخن می‌گویند مسئول و پاسخ‌گو باشند. اگر دموکراسی‌سازی به این مفهوم اصل راه‌نمای کنش سیاسی در نظر گرفته شود، آن‌گاه دولت نه مرکز قاعده‌سازی و منبع رفاه اجتماعی، بلکه ابزاری برای توانمندسازی مردم به منظور حل و فصل مشکلات در سطح جامعه خواهد بود (فلکس ۱۳۸۷: ۳۸۶-۳۸۷).

در مباحث اخیر مکتب فرانکفورت خصوصاً اندیشه هابرماس بحث مفصل و عمیقی درباره مسائل دموکراسی در جهان غرب ارائه شده است. هابرماس در کتاب *بین واقعیت‌ها و هنجارها* (۱۹۹۶) با وجود دفاع از دستاوردهای دموکراسی‌های غربی تأکید می‌کند که وضع موجود هم‌چنان با وضع مطلوب دموکراسی فاصله دارد. وی در توصیف دموکراسی مطلوب از مفهوم حوزه عمومی استفاده می‌کند که در آن افراد در وضعیتی فارغ از نیروهای تحمیلی، امور عمومی را به صورت جمعی مورد بحث و ارزیابی قرار می‌دهند و از این طریق امکان دست‌یابی به توافق جمعی و واقعی را میسر می‌سازند. از نگاه هابرماس، سلطه علایق فنی در جهان معاصر مانع تحقق دموکراسی به مفهوم واقعی آن شده است. اما این امکان وجود دارد که با جای‌گزینی علایق رهایی‌بخش به دموکراسی فراگیر مشورتی دست یافت. در «دموکراسی مشورتی» (deliberative democracy) مدنظر هابرماس، شهروندان به جای انباشت اولویت‌های شخصی، در گفت‌وگویی که راه را برای بررسی مستدل این اولویت‌ها باز می‌کند ورود می‌کنند. این گفت‌وگو فراتر از چانه‌زنی بر سر منافع است.

باین‌که هابرماس در مقایسه با نسل پیشین متفکران مکتب فرانکفورت رویکرد محافظه‌کارانه‌تری درباره ضرورت تغییر وضع موجود دارد، اما از اعتراض و نافرمانی مدنی برای اصلاح وضع موجود حمایت می‌کند. وی نافرمانی مدنی را حرکتی سیاسی می‌داند که در آن حدی از قاعده‌شکنی توجیه‌پذیر و مشروع است. این به معنی تجویز آزادی برای دشمنان آزادی نیست. براساس اصل حقوق برابر و احترام متقابل، هیچ‌کس حق ندارد از

مرزهای رواداری تخطی کند. اما از آن‌جا که در جامعه دموکراتیک اصل حکومت اکثریت طبق قانون اساسی پذیرفته شده، ممکن است اقلیت‌ها در مواقعی مجبور به اعتراض و نافرمانی مدنی فراتر از مرزهای قانونی موجود شوند. قانون اساسی دموکراتیک می‌تواند نافرمانی مدنی و عبور از مرزهای قانونی موجود توسط مخالفان را در صورتی که راه چاره‌ای وجود نداشته و با روح و متن قانون اساسی تعارض ندارد، تحمل‌پذیر بداند تا اکثریت را به روش غیرخشونت‌آمیز به بازبینی در تصمیماتش مجاب کند. در جامعه اخلاقی شمول‌گرا که عضویت را بدون تبعیض برای همه باز می‌داند، در عین حال که زمینه مناسبی برای هم‌بستگی وجود دارد، حقوق برابر همگان برای محافظت از فردیت و دیگربودگی تضمین می‌شود (Borradori et al. 2003: 41-42).

ظهور جنبش‌های اجتماعی نوین به نحوی ریشه در دیده‌نشدن بعضی دغدغه‌ها و خواسته‌ها دارد. نابرابری اجتماعی مسئله‌ای است که ممکن است در عملکرد جامعه مدنی انحراف جدی ایجاد کند. بحث هابرماس (۱۹۹۶) درباره رسانه‌های جمعی جامعه سرمایه‌داری که مناظره عمومی را بی‌اهمیت می‌دانند و احزاب سیاسی که به ضرورت تقویت قدرت ارتباطی جامعه توجه ندارند از روندهای نگران‌کننده در دموکراسی‌های معاصر حکایت دارد. نافرمانی مدنی پیش‌تر اوقات به مثابه اقدام سیاسی تدافعی و در عین حال ابزار نهایی برای خلاص شدن از اقداماتی عمل می‌کند که معترضان نپذیرفتنی قلمداد می‌کنند. بسیاری از جنبش‌های اجتماعی نوین در غرب بر پایه چنین نگاهی عمل می‌کنند. از دید آن‌ها، در چهارچوب نظام سیاسی رسمی که بر پایه منافع احزاب قدرت‌مند تشکیل شده، مرکز در برابر پیرامون از چنان قدرتی برخوردار شده که برای تعدیل این شکاف راهی جز توسل به اقدامات فراقانونی باقی نمی‌ماند (Scheuerman 2008: 99-100).

تحلیل هابرماس درباره خواست جنبش‌های اجتماعی نوین ریشه در برداشت بنیادی وی درباره مدرنیته و مدرنیزاسیون و بالاخص تعامل بین نظام و زیست‌جهان دارد. مثل متفکران پیشین نظریه انتقادی، وی بر این نظر است که مدرنیزاسیون حامل فرایندی از عقلانی‌شدن است که به تسلط اشکال ابزاری کنش و نظم اجتماعی می‌انجامد. اما هابرماس برای رهایی از این وضع مشخصاً روی عقلانی‌شدن دوسویه تأکید دارد که در آن عقلانی‌شدن در هر دو سطح نظام و زیست‌جهان اتفاق می‌افتد. در بحث هابرماس، نظام به جهان قدرت و ثروت با عقلانیت ابزاری اشاره دارد و زیست‌جهان به جهان معنا و کنش ارتباطی و تفاهمی. در جهان سرمایه‌داری مدرن، نظام توانسته حوزه‌های وسیعی از زیست‌جهان را تسخیر و تحت استعمار درآورد. دولت و کنش‌گران اقتصادی به اقداماتی

دست زده‌اند که زیست‌جهان را از محتوا تهی کرده و امکان کنش ارتباطی درون آن را تضعیف کرده است. تسلط سرمایه‌داری بر جوامع مدرن سبب شده فرایند عقلانی‌شدن نظام و زیست‌جهان به شکل ناقص و نامتوازن اتفاق بیفتد. به عبارت دیگر، عقلانی‌شدن نظام به هزینه استعمار و تضعیف زیست‌جهان رخ دهد. به نظر هابرماس، رابطه بین نظام و زیست‌جهان باید به نحوی بازسازی شود که آن‌ها متقابلاً به تقویت و غنای هم‌دیگر روی آورده و عقلانی‌شدنشان به صورت متوازن جریان یابد. هابرماس جنبش‌های اجتماعی نوین را که به آرمان‌هایی چون برابری، خودشکوفایی، صلح، و نجات محیط زیست میل دارند، واکنش‌هایی در برابر حملات نظام علیه زیست‌جهان می‌داند (Seidman 1989: 23-25).

از نگاه هابرماس، جنبش‌های اجتماعی نوین واکنشی دفاعی در برابر استعمارشدن زیست‌جهان و فقر فرهنگی است. به عبارت دیگر، ظهور جنبش‌ها نتیجه دست‌اندازی دولت و اقتصاد به جامعه است که نه تنها اشکال سنتی زندگی انسان را تخریب کرده، بلکه اشکال پسااستی زندگی انسان را تغییر شکل داده است. بسیاری از مسائل زندگی معاصر با ساختارهای تمایزساز و سلسله‌مراتبی دولت‌ها و اقتصادهای مدرن پیوند ذاتی دارند. این عقلانی‌شدن نظام‌ها سبب می‌شود شأن انسان‌ها به مثابه موجودات مستقل نقاد با قابلیت شکل‌دهی به مسیر زندگی جمعی به شکل دموکراتیک تهدید شود. واکنش‌های جنبشی محصول عقلانی‌شدن زیست‌جهان با توسعه کنش ارتباطی است که فضای مناسبی را برای برساخت هویت گروهی خودگران‌تر و ژرف‌اندیشی سیاسی فراهم می‌کند (White 1988: 124-125).

از دیگر متفکران متأخر که به تحلیل جنبش‌های اجتماعی نوین از منظر نظریه انتقادی پرداخته اکسل هونت است. هونت اساساً معتقد است که در پشت همه منازعات اجتماعی عمده، نوعی انگیزه برای به رسمیت‌شناختن قرار دارد. وی در کتاب مشهورش، کشمکش برای شناسایی (Honneth 1995) اهمیت زیادی به خودشکوفایی (self-realization) افراد با تکیه بر شناسایی متقابل آن‌ها در حوزه‌های مختلف می‌دهد. اشکال مختلف طرد، توهین، و تحقیر عامل تخریب اعتماد به نفس و عزت نفس‌اند که تجربه آن‌ها به واکنش‌های احساسی منفی منجر می‌شود. زمانی که افراد متوجه می‌شوند که این تجارب تلخ و آزاردهنده جمعی از افراد را تحت تأثیر قرار داده‌اند، ظرفیت اقدام جمعی برای توسعه الگوهای اجتماعی شناسایی فراهم می‌شود. این‌ها در واقع منبع اصلی ظهور جنبش‌های اجتماعی‌اند. موفقیت جنبش‌ها بستگی به این دارد که تاچه‌حدی توجه عرصه عمومی را به قابلیت‌های مغفول اقدام جمعی و مقاومت سیاسی جلب می‌کنند.

هونت مشخصاً دربارهٔ اوضاع عصر جهانی‌شدن استدلال می‌کند که در بستر نئولیبرالیسم مفاهیمی چون فردگرایی، عدالت، موفقیت، و صمیمیت از جهت‌گیری‌های بخش منحرف شده و معنایی معکوس پیدا کرده‌اند. در عصر خصوصی‌سازی، مقررات‌زدایی، مسئولیت شخصی، جریان‌های مالی عظیم بین‌المللی، و شرکت‌های چندملیتی قدرت‌مند، فعالیت‌های هنجاری به تحکیم اصولی میل کرده‌اند که به گسترش سرمایه‌داری مشروعیت می‌بخشند. با بازاری‌شدن آزادی فردی و انعطاف‌ناپذیری بی‌سابقه در انتخاب‌های سبک زندگی خودشکوفایی و اعتبار افراد هم‌رنگ‌وبوی بازاری گرفته و امکان هم‌بستگی و مشارکت سیاسی آن‌ها به مشکل برخوردده است. در موقعیتی که معنای آزادی فردی با تسهیل سلطهٔ اجتماعی و روانی وارونه شده، وظیفهٔ نظریهٔ انتقادی این است که برای بازتعریف آزادی فردی به مفهوم‌های بخش آن تلاش کند (Zambrana 2013: 96-98). هونت (۲۰۰۳) از نقش جنبش‌های اجتماعی نوین در پیش‌برد پروژهٔ‌های در عصر سرمایه‌داری نئولیبرال می‌گوید. این جنبش‌ها اشکال مختلف‌طرد، تبعیض، و سلطه را شناسایی می‌کنند و ما را در مسیری قرار می‌دهند که نظریهٔ اجتماعی انتقادی بدان میل دارد.

متفکران نظریهٔ انتقادی به‌رغم تنوع آرا در مجموع نگاهی خوش‌بینانه به نقش و آیندهٔ جنبش‌های اجتماعی نوین دارند. اندیشه‌های آن‌ها در انگیزه‌سازی برای تشکیل و فعالیت این جنبش‌ها نقش اساسی داشته است. برخی از آن‌ها مثل مارکوزه حتی به‌عنوان فعال سیاسی وارد عمل شدند و در هدایت جنبش‌ها نقش‌آفرین بودند. درحالی‌که نسل اول اندیشمندان مکتب فرانکفورت نگاهی رادیکال به وضع موجود جهان مدرن داشتند، به‌نظر می‌رسد نسل اخیر محافظه‌کارتر شده است. باوجوداین، نمایندگان این مکتب هم‌چنان برآن‌اند که جنبش‌های اجتماعی نوین (البته نه‌لزوماً همهٔ آن‌ها) مهم‌ترین کنش‌گرانی‌اند که خلأها، انحرافات، و بیماری‌های مدرنیتهٔ نئولیبرال را تشخیص می‌دهند و برای رفع آن‌ها مبارزه می‌کنند. مسائلی که نئولیبرالیسم ایجاد کرده بسیار فراتر از نابرابری اقتصادی است و حوزه‌های مختلف اجتماعی، فرهنگی، سیاسی، زیست‌محیطی، و حتی معرفتی را دربرگرفته است. جنبش‌های منتقد یا مخالف جهانی‌شدن نئولیبرال هرکدام به‌نحوی درصدد رسیدگی به این مسائل‌اند. هدف‌نهایی همان پیش‌برد اندیشهٔ‌های از همهٔ اشکال سلطه و سرکوب است که در جهان کنونی سازوکار به‌مراتب پیچیده‌تری دارند.

۴. جمع‌بندی

مکتب فرانکفورت ارائه‌دهنده یکی از عمیق‌ترین تحلیل‌ها درباره ریشه و جایگاه جنبش‌های اجتماعی نوین در جهان کنونی است. این مکتب تمرکز انتقادات خویش را به جای سرمایه‌داری و مظاهر عینی آن متوجه جهت‌گیری مدرنیته پس از عصر روشن‌گری کرده و مصائب سرمایه‌داری مدرن را در چهارچوب آن ارزیابی می‌کند. ادعای رایج متفکران نظریه انتقادی این است که روشن‌گری با ترویج عقلانیت ابزاری و علم پوزیتیویستی سبب شد بسیاری ایده‌های انسانی و اخلاقی بشر تحت‌الشعاع امیال فایده‌گرایانه آن قرار گیرد. مدرنیته روی راه‌های کسب ثروت و قدرت تمرکز کرده و سایر فضایل انسانی را به حاشیه کشیده است. به تبع آن، انسان مدرن با وجود آرمان‌های آزادی‌خواهانه‌اش هم‌چنان در قیدوبندهای خاص مدرنیته گرفتار مانده است.

هدف اساسی مکتب این بوده که با افشای مناسبات توأم با سلطه و سرکوب میان انسان‌ها در جوامع مدرن کنونی راه را برای رهایی از این‌گونه مناسبات هموار کند. در جهان امروز، که سرمایه‌داری وارد مرحله نئولیبرالیسم شده، اهمیت آموزه‌های انتقادی متفکران نظریه انتقادی بیش‌ازپیش احساس می‌شود. جهانی شدن نئولیبرال با اصالت‌دهی به منطق بازار آزاد شایستگی انسان را به موفقیت آن در کسب پول و ثروت تقلیل داده که نتیجه‌اش شکل‌گیری نوعی داروین‌یسم اجتماعی البته با ظاهری موجه و منطقی بوده است. اتکای شدید جهانی شدن به علم‌گرایی و عقلانیت ابزاری با دورشدن آن از اخلاق هنجاری هم‌راه بوده است. درحالی‌که سرمایه‌داری نئولیبرال توانسته در جایگاه نظام فکری غالب در جهان کنونی ظاهر شود و حیات اغلب جوامع را تحت‌تأثیر قرار دهد، مکتب فرانکفورت هم‌چنان در جایگاه مخالفی عمل می‌کند که بیش‌تر در میان روشن‌فکران و دانشگاهیان پایگاه دارد. باین‌حال، مکتب مذکور هم توانسته در میان طیفی از عموم نفوذ کند و مواضع آن‌ها در قبال وضع موجود را تحت‌تأثیر قرار دهد.

جنبش‌های اجتماعی مخالف یا منتقد جهانی شدن تاحدی تحت‌تأثیر فلسفه و ادبیات انتقادی این مکتب قرار داشته است. جنبش‌های اجتماعی نوین که از دهه ۱۹۶۰ تاکنون تشکیل شده و فعالیت داشته‌اند (از چپ نو گرفته تا جنبش‌های جدیدتر) عمدتاً روی مسائل ناشی از مدرنیته و سرمایه‌داری تمرکز داشته‌اند. وجه تمایز عمده آن‌ها از جنبش‌های کارگری کلاسیک این است که از عدالت‌خواهی رفاهی پرولتاریایی فراتر رفته و به مسائلی مثل فرهنگ، سبک زندگی، هویت، اخلاق، محیط‌زیست، و امثال آن ورود کرده‌اند؛ مسائلی

که عمدتاً از تفکر سرمایه‌داری نشئت گرفته و به ابقا یا تعمیق روابط سلطه کمک می‌کنند، اما از سوی چپ‌های ارتدوکس نادیده گرفته می‌شدند. بعضی از جنبش‌ها بر آن بوده‌اند که عواملی مثل عملکرد سرکوب‌گرانه رژیم‌های سوسیالیستی شرق و نهادینه‌شدن سازش بین سرمایه و نیروی کار در غرب عملاً به تضعیف جنبش‌ها و احزاب کارگری انجامیده است که نتیجه‌اش تحکیم وضع موجود بوده است. جنبش‌های نوین با شگردهای نوین مقاومت (که در مقایسه با جنبش‌های کارگری انقلابی جهت‌گیری آرام‌تری دارند) به دنبال اصلاح اوضاع زندگی هستند. آن‌ها به‌خصوص از طرح جهانی‌شدن به سبک نئولیبرال آن بسیار نگران‌اند. در چنین اوضاعی، نقش نظریه انتقادی در تحلیل و هدایت جنبش‌ها بسیار مهم است. متفکران مکتب فرانکفورت از نسل اولیه رادیکال گرفته تا چهره‌های تعدیل‌شده کنونی عمدتاً از نقش جنبش‌های نوین در پیش‌برد پروژه‌های حمایت‌کرده‌اند. از دید آن‌ها، در جهانی که دولت‌ها در خدمت نظام جهانی سلطه‌قرار دارند، این جنبش‌ها می‌توانند با شناسایی مجاری مختلف سلطه و اقدام در برابر آن‌ها جوامع بشری را به دموکراسی واقعی و آرمان‌رهایی نزدیک کنند.

پی‌نوشت

۱. این مقاله از طرح جامع اعتلای علوم انسانی در پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی استخراج شده است.

کتاب‌نامه

- بشیریه، حسین (۱۳۷۸)، *تاریخ اندیشه‌های سیاسی در قرن بیستم: اندیشه‌های مارکسیستی*، تهران: نشر نی.
- جانستون، هانک، انریک لارانا، و ژوزف گاسفیلد (۱۳۸۷)، «هویت‌ها، اعتراضات، و جنبش‌های نوین اجتماعی»، ویراسته انریک لارانا، هانک جانستون، و ژوزف گاسفیلد، *جنبش‌های نوین اجتماعی*، ترجمه سیدمحمدکمال سروریان و علی صبحدل، تهران: پژوهشکده مطالعات راهبردی.
- فروم، اریک (۱۳۷۰)، *گریز از آزادی*، ترجمه عزت‌الله فولادوند، تهران: مروارید.
- فلکس، ریچارد (۱۳۸۷)، «پایان حزب: اکنون چه باید کرد؟»، ویراسته انریک لارانا، هانک جانستون، و ژوزف گاسفیلد، *جنبش‌های نوین اجتماعی*، ترجمه سیدمحمدکمال سروریان و علی صبحدل، تهران: پژوهشکده مطالعات راهبردی.
- قادری، حاتم (۱۳۷۹)، *اندیشه‌های سیاسی در قرن بیستم*، تهران: سمت.

همل، پیر و لوئیس ماهو (۱۳۸۸)، «فراتر از جنبش‌های نوین اجتماعی: منازعات اجتماعی و نهادها»، ویراسته کیت نش و آلن اسکات، *راهنمای جامعه‌شناسی سیاسی*، ترجمه گروهی از مترجمان، ج ۲، تهران: پژوهشکده مطالعات راهبردی.

- Adorno, Theodor W. (1973), *Negative Dialectics*, E. B. Ashton (trans.), New York: The Seabury Press.
- Bello, Walden (2002), *Deglobalization: New Ideas for Running the World Economy*, London: Zed Books.
- Bernstein, J. M. (2019), "The Idea of Instrumental Reason", in: Peter E. Gordon, Espen Hammer, and Axel Honneth (eds.), *The Routledge Companion to the Frankfurt School*, New York and London: Routledge.
- Borradori, Giovanna, Jurgen Habermas, and Jacques Derrida (2003), *Philosophy in a Time of Terror: Dialogues with Jürgen Habermas and Jacques Derrida*, Chicago: University of Chicago Press.
- Broniak, Christopher (1988), "What is Emancipation for Habermas?", *Philosophy Today*, vol. 32, no. 3.
- Chomsky, Noam (2013), *Occupy: Reflections on Class War, Rebellion, and Solidarity*, Westfield, NJ: Zuccotti Park.
- Christiansen, Jonathan (2011), "Four Stages of Social Movements", The Editors of Salem Press, *Theories of Social Movements*, Pasadena, CA: Salem Press.
- Cooke, Maeve (2019), "Discourse Ethics", in: Peter E. Gordon, Espen Hammer, Axel Honneth (eds.), *The Routledge Companion to the Frankfurt School*, New York and London: Routledge.
- Cox, Robert W. (1981), "Social Forces, States and World Orders: Beyond International Relations Theory", *Millennium: Journal of International Studies*, vol. 10, no. 2.
- Funke, Peter N., Andrew T. Lamas, and Todd Wolfson (2017), "Bouazizi's Refusal and Ours: Critical Reflections on the Great Refusal and Contemporary Social Movements", in: Andrew T. Lamas et al. (eds.), *The Great Refusal: Herbert Marcuse and Contemporary Social Movements*, Philadelphia: Temple University Press.
- Habermas, Jurgen (1996), *Between Facts and Norms: Contributions to a Discourse Theory of Law and Democracy*, William Rehg (trans.), Cambridge, MA: MIT Press.
- Hoffman, Mark (1987), "Critical Theory and the Inter-Paradigm Debate", *Millennium*, vol. 16, no. 2.
- Honneth, Axel (1995), *The Struggle for Recognition: The Moral Grammar of Social Conflicts*, Joel Anderson (trans.), Cambridge, MA: MIT Press.
- Honneth, Axel (2003), "Redistribution as Recognition: A Response to Nancy Fraser", in: Nancy Fraser and Axel Honneth (eds.), *Redistribution or Recognition? A Political-Philosophical Exchange*, Joel Galb, James Ingram, and Christiane Wilke (trans.), London and New York: Verso.

- Horkheimer, Max and Theodor W. Adorno (2002), *Dialectic of Enlightenment: Philosophical Fragments*, in: Gunzelin Schmid Noerr (ed.), Edmund Jephcott (trans.), Stanford, CA: Stanford University Press.
- Jay, Martin (1973), *The Dialectical Imagination: A History of the Frankfurt School and the Institute of Social Research, 1923-1950*, Boston: Little, Brown.
- Jütten, Timo (2019), "The Theory of Recognition in the Frankfurt School", in: Peter E. Gordon, Espen Hammer, and Axel Honneth (eds.), *The Routledge Companion to the Frankfurt School*, New York and London: Routledge.
- Kellner, Douglas (2005), "Introduction: Radical Politics, Marcuse, and the New Left", in: Douglas Kellner (ed.), *The New Left and the 1960s: Collected Papers of Herbert Marcuse*, London and New York: Routledge.
- Scheuerman, William E. (2008), *Frankfurt School Perspectives on Globalization, Democracy, and the Law*, London and New York: Routledge.
- Seidman, Steven (1989), "Introduction", in: Steven Seidman (ed.), *Jürgen Habermas on Society and Politics: A Reader*, Boston, MA: Beacon Press.
- White, Stephen K. (1988), *The Recent Work of Jürgen Habermas: Reason, Justice and Modernity*, Cambridge: Cambridge University Press.
- Whitebook, Joel (2019), "Psychoanalysis and Critical Theory", in: Peter E. Gordon, Espen Hammer, Axel Honneth (eds.), *The Routledge Companion to the Frankfurt School*, New York and London: Routledge.
- Zambrana, Rocio (2013), "Paradoxes of Neoliberalism and the Tasks of Critical Theory", *Critical Horizons*, vol. 14, no. 1.

